

آمدیم نبودید

معاینه، پزشک گفت: خانم، این بچه سالم است
ببریدش!

لبخند آخر

در دوران جنگ، آیت الله جوادی آملی به جبهه می‌آمدند و به بچه‌ها سری می‌زدند و به قول معروف به رزمندگان روحیه می‌دادند و از آنان روحیه می‌گرفتند. در یکی از این سفرها با یک نوجوان ۱۴-۱۵ ساله تهرانی آشنا شدند که خیلی باصفا بود. در موقعیت منطقه‌ای آنجا ارتفاعی بود که پایین آن یک چشمه و جاده بود که دشمن آنجا را بسیار گلوله‌باران می‌کرد. فرماندهان گروه به رزمندگان گفته بودند که حتی برای وضو گرفتن هم به آنجا نروید و همان بالا روی تپه بنشینید و تیمم کنید.

ناگهان دیدیم این نوجوان از تپه پایین رفت و آستین‌هایش را بالا زد و آماده شد برای وضو گرفتن. هرچه فریاد زدند نرو خطرناک است، گوش نکرد. آخر، دست به دامان حاج آقا شدند که ایشان جلوگیری کنند، آقا گفتند: عزیزم کجا می‌روی؟ حاج آقا، دارم می‌رم پایین که وضو بگیرم. گفتند: پسر عزیزم، پایین خطرناک است. فرماندهان هم گفتند بالا تیمم کنید. شما تکلیفی ندارید. همان نماز با تیمم کافی است. یک نگاه خیلی قشنگ به چشمای این بزرگوار کرد و لبخندی زد و گفت: حاج آقا، بگذارید نماز آخرمون رو باحال بخونیم. دیگه به خاک نمی‌چسبیم. رفت و جلو آب نشست، سپس وضو گرفت و همان‌جا، نماز زیبایی خواند و برگشت بالا.

دقایقی بعد قرار شد عده‌ای از بچه‌ها بروند جلو ارتفاع و با عراقی‌ها درگیر شوند. یکی از آنان همین نوجوان بود. او رفت و یکی دو ساعت بعد آقای جوادی آملی را صدا زدند و گفتند حاج آقا، بیایید پایین ارتفاع. یک جنازه که رویش پتو انداخته بودند و آن را روی برانکار گذاشته بودند به چشم می‌خورد. گفتند: حاج آقا، پتویش را بردارید. جلو چشم همه، آقای جوادی آملی نشست: دیدیم همان نوجوان با همان لبخند پرکشیده و رفته است.

بلند شدم و سر قرار می‌رفتم که با من گذاشته بود، اما با نیم ساعت تأخیر، ساعت ۸:۴۰ دیدم خبری از اوینی نیست. داشتم مطمئن می‌شدم که خواب و خیال است. سربازی که اون نزدیکی‌ها در حال نگهبانی بود نزدیک آمد و به من گفت: آقا شما منتظر کسی هستید؟ گفتم: آره، با یکی از رفقا قرار داشتم. گفت: چه شکلی بود؟ برایش توصیف کردم. گفتم: موهایش جوگندمی است. محاسنش هم این‌جوری است.

گفت: رفیقتم اومد اینجا تا ساعت ۸ منتظرت شد نیامدی، بعد که خواست بره پیش من اومد و به من گفت: کسی با این اسم و قیافه می‌یاد اینجا، به او بگو آقا مرتضی اومد و خیلی منتظرت شد، نیامدی. کار داشت رفت. اما روی پل برایت با انگشت چیزی نوشته، برو بخوان. رفتم و دیدم خود آقا مرتضی نوشته: آمدیم نبودید، وعده ما بهشت! سید مرتضی اوینی. (و کسانی را که در راه خدا کشته می‌شوند، مرده خوانند، بلکه زنده‌اند؛ ولی شما نمی‌دانید. بقره، ۱۵۴)

کمکم کن

همسر حاج ابراهیم همت می‌گوید پس از شهادت حاج ابراهیم آن قدر عرصه بر ما تنگ شد که واقعاً برایمان مشکل بود. روزی بچه‌ام تب بالایی داشت و نزدیک بود بمیرد. بچه را بغل کردم، هر کاری می‌کردم تا آرامش کنم نتیجه نداد. عصبانی شدم و با روح حاج همت دعوا کردم. گفتم: ابراهیم خیلی نامردی. خودت رفتی تو بهشت، آسوده شدی؛ منو با این بچه‌ها تنها گذاشتی. لااقل بچه مریض رو که داره می‌میره بغلش کن.

قسم می‌خورد و می‌گفت: دیدم حاج‌همت همون موقع اومد و بچه‌رو که در تب می‌سوخت بغل کرد. چند دقیقه نوازشش کرد و داد دست من. دیدم که بچه دیگه تب نداره. گفتم شاید بچه مثل بعضی از مریضایی که در حالت احتضار تبشون قطع می‌شه و بعدش می‌میرن داره تموم می‌کنه. سریع بچه را به بیمارستان بردم. بعد از

توسل

در منطقه تفحص، بدن‌های شهدا پیدا نمی‌شد. یکی گفت: بیایید به قبرینی‌هاشم متوسل بشویم. نشستند و به دست‌های علمدار سیدالشهداء متوسل شدند. درست است که دست‌های قبرینی‌هاشم قطع شد، اما باب‌الحوایج است. خود سیدالشهداء هم وقتی کارش در کربلا گره می‌خورد به عباس رو می‌انداخت.

نشستند و متوسل شدند؛ بعد از آن بلند شدند و خاک‌ها رو به هم زدند. یک جنازه زیر خاک دیدند، او را بیرون آوردند. الله اکبر! دیدند اسم این شهید عباس است. «شهید عباس امیری» گفتند: شاید پیدا شدن شهیدی به نام عباس اتفاقی است. گشتند و یک جنازه دیگر پیدا شد که دست راستش در عملیاتی دیگر قطع شده و مصنوعی بود. او را بیرون آوردند دیدند اسمش ابوالفضل است. فهمیدند اینجا خیمه‌گاه بنی‌هاشم است. گفتند: اسم این مکان را بگذاریم «مقر ابوالفضل العباس».

آمدیم، نبودید

یکی از فرماندهان جنگ می‌گفت: خدا رحمت کند حاج عبدالله ضابط را. برایم تعریف می‌کرد: خیلی دلم می‌خواست سید مرتضی اوینی را ببینم. یک روز به رفقایاش گفتم، جور کنید تا ما سید مرتضی را ببینیم. خلاصه نشد. بالاخره آقای سید مرتضی اوینی توی فکه روی مین رفت و به آسمون‌ها پر کشید.

تا اینکه یک وقتی آمدیم در منطقه جنگی با کاروان‌های راهیان نور. شب در آنجا ماندیم. در خواب، شهید اوینی را دیدم و درد و دل‌هایم را با او کردم؛ گفتم آقا سید، خیلی دلم می‌خواست تا وقتی زنده هستی بیام و ببینمت، اما توفیق نشد. به من گفت ناراحت نباش فردا ساعت ۸ صبح بیا سر پل کرخه منتظرت هستم. صبح از خواب بیدار شدم. من بیچاره که هنوز زنده بودن شهید را شک داشتم گفتم: این چه خوابی بود، او که خیلی وقت است شهید شده است. گفتم حالا برم ببینم چی می‌شه.